

ده دقیقه‌ها

کتاب، مادر تمدن‌ها
و نیز عصاره آن‌ها است

بعد از ۱۰ روز مطالعه‌ی ۱۰ دقیقه‌ای
قدم رو پُذ کنید و بفروستید
به آیدی ارتباطات 



کتاب ظلمت سفید

جمعیت، هر کدام جوری هستند و هر کدام چیزی به تن کرده اند. قباپوش ها و عبا روی دوش ها همه جا هستند. بعضی هم دشداشه و بعضی هم شولا و بعض دیگر رخت جور دیگری دارند. هر صنفی کلاه مخصوص خودش به سر گذاشته. یک گروه هم، لباس مردم ممالک خارجه را پوشیده اند که تازگی باب شده. پیر و جوان و بچه، همه هستند. حرف هایی میزنند که من و آیدین نمی فهمیم چه خبر است. همین طور میان گرد و خاک پای جلوتری ها پیش می رویم. یک جوان مو روغن زده گلو صاف می کند و داد می زند:

- آقایون! در سکوت رفتن بی فایده است، بنده پیشنهاد می دهم -
عرض و عریضه ی خود را بلند فریاد کنید تا بلکه گوش کسی بدهکار شود و به تظلم خواهی ما برسد.

جوانک دیگری که زیر یقه ی پیراهن سفیدش، پاپیون سیاه زده، داد می زند:

- آیون! یادتون باشه زیارت نمی رویم که ادب کنید و ساکت باشید. می رویم برای عریضه نویسی. مردم ممالک خارجه، این مواقع سر و صدا می کنند. خب همین کارها را کرده اند که مترقی شده اند.

جمعیت مثل من، هاج و واج، دو جوان را نگاه می کنند. یک پیرمرد خمیده، با صورت پر از چروک و خال که عصایش هم مثل خودش کج و معوج است، داد می زند:

- ما را چه به ممالک خارجه؟ ما حسب فرمایش آقایون علما جمع شده ایم برای بردن عریضه خدمت اعلاحضرت، تا این ظلمه آن قدر خون به دل مردم نکنند.

و پیرمرد کناری اش داد می زند:

- ما آمده ایم برای گرفتن عدالت خانه. اگر حضرت همایونی امضا نکنند حکم دادن عدالت خانه را، مثل آقایان علما متحصن می شویم به قم.

مردم حرف پیرمردها را تایید می کنند و جمعیت میان خاک و گرد و سر و صدا پیش می رود. آیدین دستم را می گیرد و می پرسد:

- عدالت خانا، نه صیغه ایست دیگر؟

من هم نمی دانم، داد می زنم:

- من تا حالا نَشْنَفْتُمْ.

آیدین دست جوانک کناری اش را می گیرد و می پرسد:

- این ها که می گویند، یعنی چه؟

چوانک قبای مندرس سیاه رنگی پوشیده و صورتش پر از جوش است، چشمانش قی دارد و از گرد و خاک و سرما سرخ شده؛ بلندتر از آیدین داد می زند:

- والا به جان شما بی خبرم من هم، حکما چیز خوبیست که همه آمده اند. شاید چیزی برای خوردن بدهند برای عیال هم ببریم.

گرد و خاک کم شده و بهتر می شود نفس کشید. آیدین دست جوانک را رها می کند و می گوید:

- حکما نزدیک میدان تپ خاننا رسیده ایم. اینجا سنگفرش شده به دستور ناصرالدین شاه که خواسته بود این خیابان مانند خیابان فرنگی ها بشود.

هنوز حرفش تمام نشده، سر و صدای جمعیت از جلو شروع می شود. چیزهای درهم و گنگی می گویند و دست ها را به هوا می برند.

جوانک مو روغن زده داد می زند:

- آیون! همراهی کنید. داد بزنید «حضرت همایونی عدالت خانه مرحمت کنید».

جمعیت تقریباً متوقف شده اند و همه با تعجب حرف های جلوتری ها را گوش می دهند. یکی از جوان ها دستش را مشت می کند. انگار می خواهد دعوا کند. بعد داد می زند:

- آقایان! مشت گره کنید. تا کی باید به این ظلم تن بدهیم. امروز به بهانه ی گران شدن قند، چند نفر را فلک می کنند، فردا ناموستان در امان نیست از دست این عمال قجری. یادتان که نرفته عسگر قاطرچی چه بلایی سر آن ضعیفه آورد؟ داد بزنید « حضرت همایونی! عدالت عدالت ».

کسی تکان نمی خورد. همه زیر لب فحش می دهند و سرخ می شوند. نمی دانم این اسم عسگر قاطرچی چه دارد که هر وقت می آید همه غیظ می کنند:

- این عسگر قاطرچی را میشناسی کوهیار؟ چرا فحش می دهند؟

صدایم را بالا می برم تا جواب آیدین را بدهم:

- یه بار از آقا جان پرسیدم. آیر بی بی وسط نمی آمد آقا جان
قمه گُشم می کرد.

آیدین گیج شانه بالا می اندازد. جمعیت بعد از دادن فحش زیر
لب، از خودشان صداهایی می دهند. دوباره مرد داد می زند:

- دفعه ی بعد، چند نفرتان بی بهانه اعدام می شوید. اگر قرار
است علمای متحصن در قم را یاری کنید، داد بزنید دیگر. بعد
دستش را مشت می کند و داد می زند:

- عدالت ... عدالت ... عدالت خانه.

چند نفر کم جان همراهی اش می کنند و دست هایشان را در
هوا تکان می دهند. این بار صدا از ته جمعیت هم می آید و چند
نفر با صدای بلندتری داد می زنند. من متعجب آیدین را نگاه می
کنم که دستش را مشت کرده و نمی داند چه کار کند. انگار که
قرار است فعل زشتی انجام بدهد، می گوید:

- بد نباشد کوهیار؟ آتام داعوام نکند؟

من هم کنجکاو شده ام. بقیه جمعیت مثل ما مردد مانده اند. انگار دسته جمعی می خواهند خلاف شرع کنند. دستم را مشت می کنم و آرام با آیدین زمزمه می کنم: « عدالت مرحمت عدالت ».»

بعد بقیه همراهی می کنند و پسر قبا مشکی، بلند و عصبانی داد می زند:

- حضرت همایونی! عدالت مرحمت کنید.

و جمعیت شروع به داد و هوار می کند. من و آیدین هم که خوشمان آمده از این تفریح جدید، داد می زنیم و مثل بقیه بالا و پایین می پریم. جمعیت موج برمی دارد به طرف ارگ شاهی. چند بار زمین می خوریم و بلند می شویم. آیدین دستم را می گیرد. دو نفری روی رکاب یک گاری نان فروشی بدون اسب می رویم. معلوم نیست صاحب گاری و اسبش کجا رفته اند. از بالای گاری هم حتی، سر و ته جمعیت معلوم نیست. فقط سرو صدا و گرد و خاک است که به هوا رفته. کم کم داد و فریادها با هم

یکی می شود. چند نفر وسط جمعیت انگار همه چیز را دست گرفته اند و مردم به حرفشان گوش می دهند:

- آن جا، دم ارگ را ببین کوهیار!

آیدین سرخ شده و نفس نفس می زند. گرمای آخر خرداد داغش کرده. به طرف ارگ بر می گردد. چند سوار، تفنگ به دست بیرون آمده اند و به طرف جمعیت می آیند، داد می زنم:

- آیدین! چه خبر شده؟

آیدین، از ترس، دست من را هم می گیرد و فشار می دهد:

- والا بیلمیرم. خبری شده؟ تفنگ به دست می آیند برای چه؟

سوارها بیشتر و بیشتر می شوند. جمعیت با دیدن آن ها کم کم خفه می شود و همانطور که سوارها نزدیک می شوند، یک نفر داد می زند:

- قشون حکومتی! الان است تیر در کنند، همه را بکشند.

جمعیت یک آن، از جا کنده می شود. هنوز قشون نرسیده، هر کس به طرفی هجوم می برد. سر و صدا و داد و بیداد صد برابر می شود. پیرمردی کنار گاری داد می زند:

- باید امام زاده متحصن بشویم. برویم خدمت آقا.

یک نفر، از پشت به پیرمرد می زند؛ خودش و پیرمرد روی زمین میغلتنند. گاری کج می شود. آیدین دست من را گرفته و جیغ می زند. من هم از ترس زبانم بند آمده. جمعیت موج برمی دارد. گاری روی هوا بلند می شود. انگار اسب آن را بکشد، اما اسبی جلوی گاری نیست. چند نفر از ترس به دکان ها رفته اند و کرکره را میکشند. گاری همانطور بین جمعیت بالا و پایین و عقب جلو می شود. آیدین دست من را ول نمی کند. می خواهم داد بزنم اما نفسم بالا نمی آید. خاک ته حلقم چسبیده. خودم را کج می کنم تف کنم، که گاری هم یک دفعه کج می شود و محکم به دیوار ارگ می خورد. من و آیدین، با سر، وسط جمعیت می افتیم.

جای خالی را با کتاب پر کنید

خیلی از دوستانمون هستن که دلشون می‌خواد

مثل همه‌ی ما کتاب بخونن ...

اما شرایط تهیه و خرید کتاب رو ندارن!:

می‌خواهیم با کمک شما براشون کتاب بفرستیم.

شما هم می‌تونید تو این راه کمک‌مون کنید.

فقط کافیه وارد درگاه بشید و مبلغ مورد نظرتون

رو واریز کنید، بعدش هم فیش واریزی رو